

می‌شود. ما وارد شاخه‌های فرعی شده‌ایم. قطار آن‌قدر می‌رود تا از روی برگی سردرمی‌آورد. برگت لطیف، تاب نمی‌آورد و خم می‌شود. قطار می‌افتد و دوباره روی خط قرار می‌گیرد. خرگوشهای کنار خط با تعجب به قطار و مسافران نگاه می‌کنند. همه مسافرها سبز شده‌اند. قطار بوی گیاه می‌دهد. روی سقف قطار، گل و بوته روئیده است...

«چرا خوابت برده؟ چشمهایت را باز کن و منظره‌ها را ببین!» این صدای پدر است که تک‌انگ می‌دهد. از خواب می‌پرسم و چشمهایم از باغهای اطراف خط، آلبالو گیلاس می‌چیند. به پدر می‌گویم: «کاش بیدارم نمی‌کردی، داشتم چیزهای بهتری را می‌دیدم.»

پدر می‌گوید: «چیزهایی را که در بیداری می‌بینی بهتر است.» از لابلای درختها ایستگاه کوچکی ظاهر می‌شود. قطار می‌ایستد تا نفسی تازه کند. حوض سمنتی کوچکی کنار ایستگاه است که آب از شیرش چکه می‌کند. چند تا گنجشک منقارشان را زیر چکه‌های آب گرفته‌اند. من و پدرم می‌رویم لب حوض می‌نشینیم آب می‌نوشیم. خودمان را توی آب نگاه می‌کنیم، بعد می‌آئیم روی نرده چوبی ایستگاه می‌نشینیم. بعد می‌پریم روی درخت و گیلاسهای رسیده را نوك می‌زنیم. توی ایستگاه، بچه‌های دهاتی، سبد - سبد میوه آورده‌اند که به مسافران بفروشند. چه میوه‌هایی! بعضی از مسافرها هم آستینها را بالا زده‌اند و می‌آیند لب آن حوض سمنتی که وضو بگیرند. من و پدرم می‌رویم و باغها را می‌گردیم. قطار، سوت می‌زند و آماده حرکت می‌شود و ما باز روی سقف قطار نشستیم.

از قصه‌های پیش پا افتاده

در غیاب نویسنده، باد از پنجره به درون خزید و يك دسته کاغذ از روی میز برداشت و ریخت روی زمین.

روی کاغذها مقاله کوبنده و مؤثری نوشته شده بود.

غریبه‌ای وارد اتاق شد. یکی از کاغذها را برداشت و خواند.

چیزی نفهمید. یکی دیگر از کاغذها را برداشت و خواند. باز هم

چیزی سر در نیاورد. ابروها را درهم کشید و بیرون رفت.

ماشین دوخت که روی میز نشسته بود، به کاغذهای پراکنده

گفت: «شما این طوری به هیچ دردی نمی‌خورید.»

یکی از کاغذها گفت: «شما چه کاره‌اید که ما را نصیحت

می‌کنید؟»

ماشین دوخت گفت: «ما برای وصل کردن آمدیم!»

کاغذها چون کاغذهای خوبی بودند، حرف او را قبول کردند.

ماشین دوخت، همه آنها را به ترتیب روی هم دوخت.

باز همان غریبه وارد اتاق شد. این دفعه همه کاغذها را يك جا

و به ترتیب مطالعه کرد و به فکر فرو رفت...

تهران - ۵۲/۱۲/۷



على عبدالخالق

شناسنامهٔ علی عبدالخالق

نام: علی

نام خانوادگی: عبدالخالق

نام مستعار: مارمولک، و ...

محل تولد: تهران

تاریخ تولد: ۱۳۳۰

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: تسبیح

نمایشنامه باستانی

برداشتن تاج از میان دو شیر

(صحنه: دربار بهرام گور، یکی از نگهبانها سرآمیخته وارد می‌شود - همانطور که زانو زده جلو می‌رود.)

- درود بر شهریار بزرگ

- درود

- شهریار بزرگ سلامت باشد

- حرفت را بزن

- امانم بدهید اعلیحضرت

- امان داری، بگو

- زارعین قربان، زارعین و کسبه...

- زارعین چی؟

- باز هم امانم بدهید اعلیحضرت

- امان داری مردک، حرف بزن

- قربان، اعلیحضرت، فدای خاک پایتان... زارعین و کسبه و

مردم عادی آمده‌اند برای... برای دادخواهی

- چه غلطی کردی؟

- به شرف عرض رساندم که...

– جلاد!

– خاطر خطیر ملوکانه را مستحضر می‌کنم که امان دادید.

– چند نفر هستند؟

– باید... به عرض برسانم... زیاد نیستند... در حقیقت خیلی

هم کم‌اند... از اطراف، بله... از اطراف شهر آمده‌اند... پنج، ده، پانزده، حداکثر سیصد نفرند.

– سیصد نفر؟

– شاید یکی دو نفر بیشتر

– هزار نفر؟

– گمان اعلیحضرت کاملاً درست است!

– آهای جلاد! کجائی مادر به خطا؟

– خاطر خطیر ملوکانه را...

– خفه شو. به تاریخ نویس بگو فوراً بیاید. جلاد را هم پیدا

کن بگو اول گردن ترا بزنند بعد هم گردن خودش را که پشت در گوش به زنگت نبوده...

– خاطر خطیر ملوکانه را...

– خارج شو

(نگهبان از در خارج می‌شود و مؤبد مؤبدان وارد می‌شود. تعظیم می‌کند)

– اعلیحضرت بسلامت باشند

– مؤبد! هیچ معلوم هست در این شرایط حساس کجا هستی؟

– با دیگر مؤبدان برای رفع چشم زخم از وجود ذیجود شهبازیار

مشغول اسپند دود کردن بودیم که خبر را شنیدیم.

– برای چه منظور برای دادخواهی آمده‌اند؟

– قبلاً تمام عالم به سلامت باشد. عرایضی دارند که قابل

شنیدن است. می‌گویند پیروی از دستورات و اوامر شاهنشاه البته

بر ما فرض است اما تعدد مراکز قدرت و تصمیم‌گیری ما را به ستوه

آورده.

– حرفهای تازه تازه می شنوم. این اباطیل در عهد شاهنشاهی ما چه معنا می دهد؟ مگر غیر از ما کسی هم جرأت و یارای فرمان صادر کردن دارد؟ اینها شورش کرده اند... نمک شناسها! همه شان را بریزید جلوی شیرها.

– اعلیحضرتا! شیرها از بس زارع خورده اند دیگر رغبتی به خوردن اینها نشان نمی دهند، در حقیقت وقتی چشمشان به زارع می افتد ابرو درهم می کشند و سر می جنبانند.

– بسیار خوب، معطل چه هستید؟ بریزیدشان به دریا.

– اعلیحضرتا! این جماعت از بس شکمپایشان خالی است، روی آب می مانند و هیچ کدامشان غرق نمی شوند.

– اهورامزدا بر تو نبخشاید که این اندازه ولینعمت خود را دچار یأس می سازی، برو دستور بده همه شان را از کوه به پایین پرت کنند و آسایش را به این سرزمین برگردانند.

– جسارت است ولی همانطور که عرض کردم اینان آنقدر شکمپاشان خالی است که هنگام پرتاب شدن مانند بادکنک سقوط می کنند و آسیبی نمی بینند.

(تاریخ نویس تعظیم کنان وارد می شود.)

تاریخ نویس – مطیع و فرمانبردار، چون شاخه ای در معرض طوفان، گوش به فرمان آن شاه شاهان برگزیده اهورامزدا دارم.

– تاریخ نویس!

– بله اعلیحضرت

– مگر کوری و نمی بینی هیاتله باز حمله کرده اند و مملکت سراسر ناامنی است؟ مگر اطراف را نمی بینی که اقوام وحشی تا پایتخت تاخته اند؟ مگر نمی بینی کلداهایها و آشوریها چشم طمع به گوشه ای از این خاک دوخته اند؟

– چرا اعلیحضرتا! و یکباش چشمهایم کور می شدند و اینهمه

سیاه‌روزی را نمی‌دیدم.

– آنها را بعد کور می‌کنم. در حال تمام این وقایع را با ذکر جزئیات بنگار تا ما سپاهی از ایرانیان فراهم کنیم و این فتنه‌ها را سرکوب نمائیم.

– امر، امر شهریار است

(زمین را می‌بوسد و تعظیم‌کنان خارج می‌شود.)

– مؤبد!

– اعلیحضرتا!

– چه چاره کرده‌ای؟

– پادشاه بسلامت باشد. همانطور که خاطر خطیر همایونی مستحضر است «خسرو» نیز که از بستگان پدر فقیدتان اعلیحضرت یزدگرد اول است ادعای پادشاهی دارد. او نیز خراج سالیانه‌گندم و جو و گاو و گوسفند و بز از زارعین و کسبه می‌گیرد و فرامینی صادر می‌کند، مردم از این خراجهای دوگانه به تنگ آمده‌اند و درخواست می‌نمایند تا به طریقی تکلیفشان روشن شود که چه کسی پادشاه است.

– نمک شناسهای گله‌چران!

– اگر اعلیحضرت موافقت می‌فرمایند این امر را شخصاً با مردمی که به دادخواهی آمده‌اند مطرح نمایند.

– مؤبد! پیرمرد! تو را چه می‌شود؟ من شخصاً بروم با مردم صحبت کنم؟ هیبات که تباهی طبقه درباریان فرا رسیده.

– خیر قربان، احترامات و شأن طبقات محفوظ می‌ماند، آنچه مطرح است مصلحت مملکت است.

– که چه بکنیم؟

– اگر اعلیحضرت اجازه می‌فرمایند ما تمهیدی را به‌کار گیریم که هم خسرو را از سر راه اعلیحضرت برداریم و هم اعلیحضرت را بصورت یک قهرمان و پادشاه قانونی به مردم معرفی کنیم.

— مؤبد! گویا افکار مشعشعی در سر می‌پرورانی؟

— سپاسگزارم شاهنشاه!

— پس آنها را بگو تا کدورت حضور زارعین زایل شود.

— اعلیحضرت بر بالای قصر ظاهر می‌شوند و به کسانی که

به دادخواهی آمده‌اند اعلام می‌دارند که هیچ ملکی با دو پادشاه

پایدار نمی‌ماند. برای رفع این مشکل چنین اندیشیده‌ایم که تاج

سلطنت بر این کشور را بین دو شیر قرار دهیم، هرکدام از ما

خسرو یا من که به‌خواست‌اهورامزدا توانست تاج را از بین دو شیر

برگیرد، او کسی است که سزاوار و شایسته فرمانروائی بر این

سرزمین پمناور است.

— مؤبد! این چه ظلمی است که تو بر ما روا می‌داری؟ آمدیم و

شیر ما را خورد؟

— خاطر اعلیحضرت آسوده باشد، مؤبد مؤبدان به یاری

اهورامزدا پادشاه را جائی نمی‌خواهند که آب زیرشان برود.

— مؤبد! بدان و آگاه باش که ما زراعت در مزارع را به

پادشاهی در شکم شیر ترجیح می‌دهیم. اکنون بگو چه اندیشه‌ای در

سر داری؟

— اعلیحضرتا! خسرو را من می‌شناسم و او تن به این خطر

نخواهد داد... و آنگاه که نوبت به آن شهپریار برسد، سوار بر اسب

با صلابت به میدان می‌تازند و تاج را از میان دو شیر برمی‌گیرند

و آن را با افتخار بر سر می‌گذارند.

— چگونه مؤبد؟ گمان می‌کنی شیران با من پسر خاله‌اند؟

— خیر اعلیحضرت، از مردمی که برای دادخواهی آمده‌اند صد

مرد فربه را برمی‌گزینیم و ظاهراً برای مشاوره در امر کشت و

زرع آنها را به درون می‌آوریم آنها را نگاه می‌داریم تا شبی که

فردای آن روز قرار است اعلیحضرت تاج را از میان دو شیر

بربایند. پس در آن شب این صد تن را جلو شیرها می‌اندازیم که

شیرها تا صبحگاه هر آنچه می‌خواهند از آنان بخورند و آنگاه در سپیده‌دم شیران را که از سنگینی معده یارای راه رفتن ندارند به میدان نبرد می‌فرستیم، بدیهی است که شیر سیر از شیر کاغذی هم به مراتب بی‌خطرتر است.

– درود بر ما که چنین مؤبدی داریم!

– درود!

– درود بر تو که چنین شه‌ریاری داری!

– درود!

– آهای جلاد!

(مؤبد مؤبدان دستپاچه می‌شود و به لکنت زبان می‌افتد.)

– از جسارتم... هرچه... بوده... امید... عفو دارم... ::

– اهورامزدا بر من نبخشاید که بر سبیل عادت چنین گفتم و

ترا ترساندم... آهای نگهبان!

(نگهبانی وارد می‌شود - همانطور تعظیم‌کنان می‌ماند.)

– در التزام مؤبد مؤبدان به خزانه می‌روی، خزانه‌دار را

می‌گوئی مؤبد را در یک کفه ترازو گذارده و در کفه دیگر، هم وزن او...

(به فکر فرو می‌رود و با انگشت حساب‌بانی می‌کند.)

– ... نه، نه، نه. فعلا همانطور توی کفه بنشینند تا بعد دستور

مقتضی صادر کنم... مرخصید.

– درود بی‌پایان بر سخاوت اعلیحضرت

– درود!

– اعلیحضرتا! زارعین در انتظار پاسخ دادخواهی خویشانند.

– زارعین؟ ها! پله، پله.

– اعلیحضرت، دستورات آسمانی باید کاملاً اجرا شود. در مورد

زارعین و کسبه ما پندار نیک را داشته‌ایم. کردار نیک را نیز،

مانده است گفتار نیک، اعلیحضرت بر بلندی بارگاه می‌روند و

مژده رفع نگرانی مردم را از مراکز متعدد قدرت به آگاهی آنان می‌رسانند.

— ما آماده‌ایم، شما هم به خزانه می‌روید... ضمناً مؤبد!
— بله اعلیحضرتا!

— سر راهتان خبر این فداکاری و جانبازی ما را بسرای ثبات مملکت به تاریخ‌نویس ابلاغ کن.

— البته اعلیحضرت

(مؤبد و نگهبان تعظیم‌کنان خارج می‌شوند. اعلیحضرت لباسش را مرتب می‌کند.)

— چه خوش سروده آن شاعر عزیز ما، زارعین، ای مایه تیره—
بختی شاهان! ای کسانی که دادخواهی را وسیله تعرض به حریم شاهان کرده‌اید، ای... ای... چی بود بقیه‌ش؟... ای پدر سوخته—
های گله‌چران نمک‌شناس!

طبع شعر ما هم بد نیست!
(خارج می‌شود.)



محمود عنایت

شناسنامه محمود عنایت

نام: محمود

نام خانوادگی: عنایت

تاریخ تولد: ۱۳۱۱

محل تولد: یکی از ولایات مازندران

تاریخ وفات:

محل وفات:

نام فرزندان طبع: رابرت‌ها

و ...

یادداشت

چهارم خرداد

امروز به دیدار یکی از دوستانم که مدیر يك شرکت خصوصی است رفته بودم. ارباب رجوع زیاد بود و قرار شد من هم به انتظار دیدار دوست محترم در اطاق منشی او بنشینم. دیگران مشغول اختلاط و گفتگو بودند و من فقط نقش مستمع را بازی می کردم. صحبت از زیرکی و زرنگی مشرقیان بود، و بدیع ترین خاطره ای که یکی از حاضران از سفر فرنگ حکایت می کرد این بود که یکبار امتحانی در یکی از دانشگاه های آلمان برگزار شده بود. امتحان فیزیک بود. يك جوان شرقی (گویا از اهالی سیام یا سیلان) نیز در امتحان شرکت داشت. هنگامی که امتحان کتبی آغاز می شود، این جوان بی هیچ دغدغه و تشویش خاطر و در کمال خونسردی کتاب درس فیزیکی را که به زبان خودشان درج شده بود، و او آن را همراه خود به جلسه امتحان آورده بود، از جیب بغل درمی آورد و روی میز می گذارد، بعد صفحه ای را که سؤال امتحانی مربوط به آن می شد، باز می کند و با فراغ بال و آسودگی خیال مشغول رونویسی فرمولهای فیزیک می شود. البته تعاریف و فرمولهای فیزیک - مثل حساب و هندسه در همه جا یکسان است منتها زبان فرق می کند. جوان هم این اصل را در حساسترین و ضروری ترین وضع بکار می بندد. دفعتاً پروفیسور آلمانی متوجه او می شود، با اینکه سابقه و خاطره ای از تقلب در امتحان نداشته حس می کند

که دوز و کلکی در کار است. نزدیک او می‌شود و می‌خواهد کتاب را از پیش روی او بردارد، جوان فوراً دست پروفیسور را می‌گیرد و پروفیسور متحیر و مبہوت می‌ماند. می‌گوید:

— یعنی چه؟ چرا دست مرا می‌گیری؟

جوان می‌گوید:

شما چرا دست مرا می‌گیری؟!

— چون می‌خواهم این کتاب را بردارم. سر جلسه امتحان کسی نباید کیف و کتابی همراه داشته باشد.

— اما شما حق ندارید این کتاب را از روی میز من بردارید.

— چرا؟

و جوان با لحنی محکم می‌گوید:

— چون این کتاب درسی نیست. این کتاب آسمانی ماست!

پروفیسور می‌گوید: کتاب آسمانی؟ در جلسه امتحان فیزیک، کتاب آسمانی چه می‌کند؟

جوان می‌گوید:

— رسم ما اینست که در مواقع حساس، کتاب آسمانی خود را باز کنیم و از آن فیض روحانی و همت بطلبیم! اگر این کتاب همراه ما نباشد «راما کریشنا» که خدای ماست مرا لعن و نفرین می‌کند و در امتحان مردود می‌شوم!

فیزیکدان آلمانی بدون اینکه از اسم من در آری «راما کریشنا» چیزی سر در بیاورد، با توجه به حالت تعصب آمیزی که در چهره جوان پدیدار شده بود، کتاب را رها می‌کند و جوان را به حال خود می‌گذارد!

هفتم خرداد

امروز با تاکسی از خیابان سعدی می‌گذشتم. نرسیده به میدان مخبرالدوله دیدم راه بند آمده است. معلوم شد اتومبیلی واژگون

شده و جراثقالی آورده‌اند تا آن را از محل تصادف به جای دیگر حمل کنند. اما از غرائب آنکه وقتی جلوتر رفتم، معلوم شد خود «جراثقال» گویا به سبب عیب فنی - هنگام نقل و نقالی - اعتدال خود را از دست داده و «چپه» شده است.

نتیجه اخلاقی:

دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد



دهم خرداد

از شما چه پنهان، بی‌پوده نیست که شاعر می‌گوید «ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی» حقیر چنان از فضیلت به کار بستن این اندرز دور و مهجور افتاده بودم که تا این اواخر نمی‌دانستم مردم ما تا چه حد متمدن و متجدد و پیشرفته شده‌اند. و سرانجام این فضیلت هنگامی نصیب بنده شد که در صفحه‌ای از مجله گرامی به پیامهائی از طرف خوانندگان برخوردیم. هرکس با هرکس و هرکجا که می‌خواهد مکاتبه کند می‌تواند به سبک و سیاق مجلات فرنگت، در این صفحه تمایل خود را اعلام کند. مثلاً در یکجا نوشته شده است:

«آقای مسعود شاکری مایلند با هموطنان خود به زبان انگلیسی مکاتبه نمایند» فکر کردم لابد نویسنده محترم اگر مقیم تهران نباشد لااقل در خارج از کشور و شهرهائی مثل نیویورک، لندن، پاریس یا هندوستان و یا لااقل آبادان خودمان سکونت دارد که مردمش به سبب تماس مستقیم با خارجیان، ناچار به دانستن زبان انگلیسی هستند ولی برخلاف تصور بنده، در سطر پایین‌تر نوشته بود: «آدرس: قم - جنب مغازه حاج رجبعلی فرش فروشی پارسى...»

سایر پیام‌ها بقرار زیر است:

«آقای رحیم قربانی مایلند با دوستان ان تبر - کبریت و شعر

و ادبیات مکاتبه نمایند.»

«آقای احمدی مایلند با خواهران و برادران شکست خورده در عشق مکاتبه کنند. آدرس پل امامزاده معصوم.»

«آقای آذرپور - مایلند با دوستداران سنتور مکاتبه کنند. آدرس تبریز - دانشکده علوم!»

«آقای علی اشرف مایلند با کسانی که احساس تنهائی می کنند مکاتبه کنند...» و قس علیهذا.

نتیجه اخلاقی:

تنها نعمتی که بشر مدعی است بین همه افراد متساویاً تقسیم شده «عقل» است.

نگین شماره ۴۹ - خردادماه ۱۳۴۸

حادثه

در عرف عوام معمولاً «حادثه» به امری غیرمنتظره و ناگهانی و غیرعادی اطلاق می شود، به رویدادی که وقوع آن محتمل و متصور نباشد و بعکس، خلاف آن در آئینه تصور بگنجد. آناتول فرانس می گفت «تصادف سهم خدا در روی زمین است.» و این تعریف از آنجا ناشی می شود که ما بندگان خدا در زندگی عادی و روزمره خود معمولاً سهم کمتری برای خدا قائل هستیم. بهتر است بگوییم سهم کمتر و بدتر، چون اعتقاد عمومی بر اینست که آنجا که پای اراده و اختیار و خواست خود افراد در میان باشد همه چیز بر وفق مراد می گذرد اما آنجا که سهم خداوند در سیر وقایع ظهور می کند، (نعوذ بالله) کار به ناکامی و شکست و تباهی می کشد و «تصادف» و «حادثه» روی می دهد. با اینحال دلمان خوش است که به قول آمارگران، درصد وقوع «حادثه» نسبت به اتفاقات عادی و معمولی همیشه بی مقدار و ناچیز است و به تدریج که تمدن پیش

می‌رود و وضع مادی و سطح علوم و اختراع و دانش و مهارت بشر ترقی می‌کند، می‌شود جامعه‌ای درست کرد که تعداد «حوادث» شهری» در آن به حداقل تنزل کند، جامعه‌ای که هیچکس در آن از دیوار دیگری بالا نرود، هیچکس به حق دیگری تجاوز نکند، عمر و سر زید را کلاه نگذارد، زید طلب عمر و را بالا نکشد، تقی شکم نقی را سفره نکند، نقی جنس تقلبی به مردم نفروشد و رانندگان محترم سرعت نگیرند، اضافه سوار نکنند و قس علیهمذا...

بنظر می‌آید که هنوز تا این «مدینه فاضله» راهی بس دراز در پیش داریم، سهم تصادف و «حادثه» در زندگی روزمره مردم نه تنها کم نشده است، بلکه روز بروز هم بیشتر می‌شود، و البته خود ما هم در رنگ آمیزی و بزرگت نمائی و آرایش این حوادث ید طولانی داریم.

به این عناوین که از صفحه حوادث روزنامه‌ها نقل شده توجه بفرمایید:

«زنی که پسرش در يك توطئه کور شده بود سر خود را برید - برای مردی که برادر زنش را کشته بود تقاضای اعدام شد - مزاحم دختر کارش به دزدی کشید - جنازه کسودک گمشده در انبار نفت گرما به ای پیدا شد - چهار خروار تریاک و پنج کیلو هروئین کشف شد - جوانی در حمام دست به خودکشی زد.

يك قاچاق فروش با پرواز کبوترها مشتریان معتاد را به منزلش دعوت می‌کرد... برای فرار از ازدواج پای خود را شکست...

حالا بیایید يك عمل ریاضی انجام دهید، یعنی عناوین بالا را با دهها عنوان «تکان دهنده و مهیج» از حوادث شهری دیگر که هر روز و هر شب در روزنامه‌ها می‌خوانید جمع کنید و بعد معدل آنها را نسبت به وقایع و اتفاقات عادی روزمره بسنجید، به نتیجه وحشتناکی می‌رسید. می‌بینید هرچه درصد «تصادف» و «حادثه»

وقایع غیر عادی زیاد می‌شود درصد وقایع عادی و معمولی رو به تقلیل است، یعنی غیر عادی بیش از عادی‌هاست و اینجاست که مناهیم جای خود را بطرز مضحکی عوض می‌کنند. چون در بالا عرض کردم که حادثه و واقعه غیر عادی آن است که وقوعش محتمل و متصور نباشد، اما وقتی حوادثی پست سر هم و بدون وقفه و انقطاع روی داد و جای ثابت و صفحه ثابتی را هر روز و هر شب در روزنامه‌ها اشغال کرد ماهیت آنها دیگر «غیر عادی» نیست. در چنین وضعی غیر عادی آن است که در زندگی من و شما هرگز حادثه‌ای اتفاق نیفتد و عادی آن است که هر روز و هر شب با حادثه‌ای توأم باشد! اگر دوست شما به شما نیرنگ زد و کلاه شما را برداشت، یا راننده‌ای در اثر سرعت شما را مجروح و مصدوم کرد این حادثه نیست.

«حادثه» آن است که دوست شما تا آخر عمر به شما وفادار باشد و خود شما و اقوامتان در تمام طول زندگی حتی یکبار هم با اتومبیل تصادف نکنید!

نمی‌خواهم پیشنهاد کنم که در راه حفظ سلامت روحی و عصبی مردم و برای آنکه قبح اعمال بد در اذهان مردم از بین نرود از این پس شرح و تفصیل حوادث فجیع در جرایم ممنوع شود، چنین جسارتی را بنده به خودم نمی‌دهم.

فقط می‌خواهم بگویم يك بار محض شوخی و ظرافت هم شده به جای وقایعی که از شدت تکرار و توالی، صورت عادی و معمولی به خود گرفته «حوادث» و «تصادفات» را به معنای واقعی خود در جرایم منعکس کنند. به جای اینکه خبر بدهند امروز فلان راننده فلان عابر را زیر گرفت، بنویسند امروز «تصادفاً» هیچکس هیچکس را زیر نگرفت. به جای اینکه بنویسند امروز فلان مقدار جنس تقلبی کشف شد، بنویسند: امروز تصادفاً هیچ چیز تقلبی کشف